

## خاطرات مهاجرت (26)

عزت السادات گوشه گیر  
[www.ezzatgoushegir.com](http://www.ezzatgoushegir.com)

چقدر خوب است که آدم در ضمن ارتباط به چگونگی و مفهوم ارتباط فکر نکند. در غیر این صورت هر عمل و عکس العملی مرتباً باید از صافی غربال سنجش‌ها بگذرند

### 30 اپریل - آیواسیتی 1987

ساعت 3 و نیم شب خوابیدم. تمام تمرینات کلاس را حل کردم و برای امروز صبح آماده بودم. صبح هم ساعت 7 بیدار شدم. صبحانه کاوه را آماده کردم. لباسهایش را اطو کردم و هنوز هم فرصت داشتم، سر حال هم بودم. این هم از مزایای سحرخیز بودن! موهایم را بافتم و شلوار پوشیدم و پیاده به کلاس رفتم. هوا بسیار مطبوع بود. مستر بونندیا گفت: چقدر زیبا شده ای. شبیه پوکاهانتس شده ای؟ پرسیدم: پوکاهانتس؟ (نمیدانم اسمش را به درستی فهمیده بودم یا نه!)  
گفت: پوکاهانتس نام یک پرنسس سرخپوست است که یک کاپیتان عاشقش شده، او را دزدیده و زندانی اش کرده است. خندیدم و خوشم آمد. احساس شادابی هم کردم. و به خودم گفتم: چقدر خوب است که آنها در آغاز روز گاه با چند جمله ی مهربان به همدیگر روح و زندگی بدهند.

اما با همه ی خنده هایم کلمه "زندانی" یک حس دوگانه به من داد. این کلمه همیشه تکانم میدهد. اما چرا وقتی که کلمه "عشق" به میان میآید، زندانی کردن و زندانی شدن با یک نوع لذت بیان میشود؟ یادم میآید وقتی که ده ساله بودم با خواهرانم و بچه های فامیل تئاتری بازی میکردم که کاراکتر من دختری بود به نام "ژولیا" و اصلاً یادم نمیآید که ژولیا اسیر چه کسی بود. هنوز به یاد دارم که دستهایم را با طناب و میخ به دیوار بسته بودند و من در تنهایی خودم به فکر چاره بودم که سر و کله ی یک پرنس پیدا شود و مرا نجات دهد. در آن تئاتر چون من میدانستم که کلید نجات من در دست پرنس است بنابراین این نیروی تخیل خودم را بیشتر به کار نمیبردم تا حتی در رویاهایم راههای چاره را خودم پیدا کنم! اما از پروسه ی زندانی بودن تا رها شدن به لذت نابی دچار شدم که هنوز آن حس را به خاطر دارم. معمولاً در بعضی از قصه های فولکلوریک - که همه از حقیقت میآیند - مردهای عاشق، زنی را در هزار لایه پنهان میکنند تا فقط آن زن از آن مردان باشد. درست مثل آدمی که

يك مرواريد دزدیده شده را در هزار پستو قايم کرده باشد . . . و بعد در میان این همه قصه از زندانباني مردان، به یاد قصه اي از زندانباني زنان افتادم. قصه ي "تلخون و آه". و آن زن میانسال که مرد جواني را در دخمه اي پنهان کرده بود تا او را وادار کند که عاشقش بشود. . . من نمیدانم چگونه است که این حس مالکیت مثل همه نیروهاي بد و خوب در ذات انسان نهفته است و این همه جنگ و خونريزي و درد را باعث میشود؟ کلمه "زنداني" دوباره مرا به زندانهاي ايران و به عمق ارتباط زندانبان با زنداني و به علت و معلول این ارتباط کشاند. و باز آن سؤال هميشگي که چرا انسان ميل به تسخير روح و جسم ديگري دارد؟

روزم، روز متفاوتي شد. کلاس خوبي داشتم و بعد از کلاس رفتم سر کار. تمام فکرم این بود که يك کار دوم بگيرم. اما نمیدانم در این شهر کوچک چه کاري ميشود پيدا کرد! گوئن و مالي تازه از بيرون آمده بودند و همزمان با هم وارد خانه شدیم. برخورد گوئن بسيار خوب بود. از من پرسيد که برنامه تابستاني کاوه چیست؟ و آیا در ايران جوانان کار میکنند يا نه؟ گفتم: بچه هاي مردم فقير کار میکنند، اما طبقات ديگر نه . . . گفتم: دلم نمیآيد که کاوه را بفرستم کار کند. پرسيد: کاوه چند سالش است؟ گفتم: چهارده سالش. گفت: اتفاقا بسيار خوب است که بچه ها کار کنند. مستقل و مسئول بار میآیند. (از این جمله اش خيلي خوشم آمد. گوئن قرار است که دکترایش را در رشته ي Education تمام کند.)

بعد جيم آمد و برخورد مهرباني داشت. گوئن پرسيد: آیا در خانه هاي ايران باغچه وجود دارد؟ گفتم: بله . . . باغچه منزل پدرم پر بود از درختهاي مرکبات و خرما . . . و در قسمت هايي هم گلکاري داشتیم و با يادآوري آن حياض بزرگ، آن درختها و عطر گلهاي کنار و بهار نارنج پر از حس شگفتگي شدم. گفتم: من با گلها و گياهان رابطه ي عميقي دارم. گوئن گفت: پس هر وقت خواستي بروي زير درخت ها بنشيني راحت باش. ميتواني يك زيلو هم برداري و زير پايه پهن کني. مهرباني ناگهاني گوئن و جيم براي من عجيب بود. ساعت 2 بعدازظهر بعد از اينکه جيم تمرينات ورزشي اش را تمام کرد، به اتاق آمد و ناهارش را زير پنکه خورد.

مالي پرسيد: چشمهاي تو قهوه اي است؟ گفتم: آره . . . جيم گفت: چشمهاي تو سياه است! گفتم: نه . . . قهوه اي است. گفت: من از اينجا سياه ميبينم. گفتم: نه . . . قهوه اي است. کمی روشن تر از سياه. گفت: عينکت را بردار . . . نزديک آمد تا از نزديک به چشمهاي من نگاه کند. من کنجکاوانه خواستم فرق رنگ قهوه اي و سياه را از ديد جيم بفهمم. من نمیدانم رنگ چه تعبير و چه تصويري در ذهن يك آمريکايي ايجاد میکند. حس کردم در شهر بلوندها من جوجه اردک سياه هستم. بايد بفهم آنها مرا چگونه ميبينند. جيم آدم کنجکاو است و ميخواهد همه چيزهاي کشورهاي جهان سوم خصوصا کشورهاي آسيايي را بشناسد. شايد به دليل اينکه از خانواده متوسط پاييني بوده است و براي اينکه بتواند تحصيلات عالي دانشگاهي در رشته ي پزشکی داشته باشد، مجبور بوده است که وارد ارتش بشود تا خرجش را دولت بپردازد. بعد پرسيد: ميخواهي اسکالرشپ بگيري؟

گفتم: من ميخواهم به دانشگاه تئاتر بروم. اسکالرشپ را دقيقا نمیدانم چيست؟ آیا يعني تحصيل مجاني؟

گفت: آره . . .

گفتم: اگر بشود، آره . . .

به هر حال نمیدانم تغيير رفتار جيم و گوئن از چيست؟ آیا از شرايط خودشان است يا رفتارهاي من باعث تغيير آنها ميشود! نمیدانم . . . مسئله ارتباط، و اثر گذاري رفتارهاي

آدم بر همدیگر چقدر مسئله ظریف و پیچیده ای است. چقدر خوب است که آدم در ضمن ارتباط به چگونگی و مفهوم ارتباط فکر نکند. در غیر این صورت هر عمل و عکس العملی مرتباً باید از صافی غربال سنجش‌ها بگذرند.

بعد از کار وقتی به خانه آمدم، به همسایه روبرویی آپارتمانم برخوردم که از پله‌های چوبی پایین می‌آمد. گفتم: من همسایه روبرویی شما هستم و خواستم درباره شب شنبه گذشته با شما صحبت کنم. با سر و صدای نیمه شبی شما من میتوانستم به پلیس تلفن بکنم. ولی از آنجایی که چنین عملی در فرهنگ من نیست، هر چند این یک قانون است در کشور شما، این کار را نکردم و ترجیح دادم با شما صحبت کنم. اما دوست شما بسیار بی ادب بود و زبان احترام سرش نمیشد!

دختر شتابزده و بی اعتنا گفت: سعی میکنم که دیگر اتفاق نیفتد. و به سرعت در را بست. دوباره از این رفتار بی قیدانه بسیار ناراحت شدم. دلم میخواست سر و کارم فقط با روشنفکران آمریکایی باشد. به یاد "سو" و "ترززا" افتادم. دیدم آنها آدمهای بسیار خوبی هستند. اما کافی نیستند. برای من مهم این بود که جزیی از گردونه روشنفکری جامعه بشوم.

شب در هیچ برنامه‌ای شرکت نکردم. تصمیم گرفتم در خانه بمانم و برای کاوه شام خوبی درست کنم. کاوه بسیار خوشحال شد که من به خاطر او در خانه مانده‌ام. ساعت 9 اعظم تلفن کرد و گفت که آپارتمان طبقه سوم قرار است خالی بشود و ممکن است خود صاحبخانه در آنجا سکونت کند. در این صورت اگر من برای او کار کنم از پرداخت اجاره خانه معاف میشوم و در عین حال میتوانم ماهانه لااقل 160 دلار از قرض‌هایم را هم بپردازم. به هر حال، یادداشتهایم را همین جا تمام میکنم. به امید اینکه کابوس شبانه نداشته باشم و به امید اینکه فردای خوبی داشته باشم. راستی "امید" چه کلمه‌ی پرشکوه و نیرومندی است!